

جن کافر

شاید خیلی‌ها شب‌ها توی اینترنت دنبال
یه داستان ترسناک متنی جدید جن
بگردن تا فقط چند دقیقه‌ای سرگرم
باشن و بعد هم راحت بخوابن، اما چیزی که
می‌خوام براتون تعریف کنم، اصلاً داستان
و قصه نیست. این ماجرا، شش سال از
بهترین روزهای جوانی من رو توی یه جهنم
،واقعی سوزوند و خاکستر کرد. من النازم
هجده ساله و توی یکی از همین شهرهای
به شدت گرم و شرعی جنوب ایران زندگی
می‌کنم. ما توی یکی از محله‌های قدیمی
شهر هستیم؛ از اون محله‌هایی که هنوز
کوچه‌پس‌کوچه‌هاش خاکیه و بوی نم خاک
.دیوارهای قدیمی ، شبا توی هوا می‌پیچه
ماجرای تاریک زندگی من درست از روزی شروع
شد که ستون خونه‌مون، یعنی پدرم رو از
دست دادیم. مرگ پدرم کل خانواده رو توی
یه اندوه سنگین و خفه‌کننده فرو برد، اما
برای من، این تازه شروع یه کابوس تو
.بیداری بود

اولین باری که حضورش رو حس کردم و
فهمیدم تنها نیستم ، هیچ‌وقت از یادم
نمی‌ره. تابستون بود، از اون روزهایی که
شرعی هوا نفس آدم رو می‌گیره و حتی صدای

پنکه سقفی هم روی اعصابه. من به شدت
مریض شده بودم و تب بالایی داشتم
توی اتاق خودم تنها خوابیده بودم و همه جا
ساکت بود. تو حالت خواب و بیداری بودم
که یه دفعه احساس کردم دمای اتاق
به شدت پایین اومد. یه سرمای عجیب و
غیرطبیعی تا مغز استخونم نفوذ کرد
هنوز چشمم کامل باز نشده بود که یهو
حس کردم یه نفر خودش رو با تمام وزن و
خیلی محکم انداخت روم

انگار یه تخته سنگ بزرگ رو گذاشته
باشن روی قفسه‌ی سینه‌ام؛ نفسم اصلاً
بالا نمی‌اومد. حس میکردم یکی صورتش
رو کاملاً چسبوند به صورت من. نفس‌های
داغ و به شدت بدبویی داشت؛ بویی
شبیه گوشت گندیده و خاک مرطوب
سرداب. دست‌های سرد و زبرش رو دور بدنم
حلقه کرده بود و با یه صدای کلفت و
خش‌دار که انگار از ته چاه بیرون می‌اومد
درست بیخ گوشم گفت: «تو دیگه مال
خودمی... ولت نمی‌کنم!» تقلا می‌کردم
می‌خواستم جیغ بزنم، اما صدام در نمی‌ومد
بدنم کاملاً فلج شده بود. درست تو همون
لحظه‌ای که فکر می‌کردم دارم از وحشت
سکته می‌کنم، صدای چرخیدن دستگیره
در اتاق اومد. خواهرم در رو باز کرد و تو کسری
از ثانیه، اون سنگینی وحشتناک از روی

سینه‌ام برداشته شد

اون شب از ترس تا صبح پلک روی هم
نذاشتم. به خودم تلقین کردم که حتماً
به خاطر تب بالا هذیان دیدم و همه‌ش یه
بختک ساده بوده. شب بعد، دوباره
تصمیم گرفتم توی همون اتاق بخوابم
تا ترسم بریزه. عادت داشتم همیشه رو
به دیوار بخوابم. نیمه‌های شب بود و خونه
تو سکوت مطلق فرورفته بود که یه دفعه
،احساس کردم دو تا دست محکم از پشت
شونه‌هام رو گرفت و چنان هولم داد که سرم
از روی بالش افتاد روی تشک. با وحشت
برگشتم تا ببینم کی پشت سرمه

چیزی که دیدم هنوزم باعث می‌شه موهای
،تتم سیخ بشه. یه پیرزن قدکوتاه
سرتاپا پوشیده تو یه چادر مشکی
رنگ‌ورورفته، درست وسط اتاق ایستاده
بود. صورتش پر از چروک‌های عمیق بود، اما
چیزی که زهره‌ام رو آب کرد، چشماش بود
چشماش هیچ سیاهی و مردمکی نداشت؛ دو
تا گوی کاملاً سفید و براق که زل زده بود
به من. از شدت شوک و ترسی که به جونم
افتاده بود، حتی نمی‌تونستم نفس
،بکشم. چند ثانیه همون‌طور خشکم زد
بدش با تمام توانم از جا پریدم، از کنارش
فرار کردم و خودم رو انداختم تو اتاق خواب

مادرم و تا صبح زیر پتو می‌لرزیدم

جرئت نمی‌کردم به کسی چیزی بگم. با
خودم می‌گفتم اگه بگم یه پیرزن با
چشمای سفید توی اتاقم دیدم، همه فکر
می‌کنن از غصه مرگ پدرم دیوونه شدم. اما
نگفتن من باعث نشد اون دست از سرم
برداره. این تازه شروع ماجرا بود. دیگه فقط
توی خواب سراغم نمی‌اومد؛ تو بیداری هم
شروع کرده بود به اذیت کردنم

چند روز از ماجرای پیرزن گذشته بود. حوالی
عصر بود، خواهرم رفته بود حمام و صدای
شرشر آب می‌اومد. من رفتم توی اتاق تا با
تلفن صحبت کنم. همین‌طور که داشتم
حرف می‌زدم، یه دفعه حس کردم یه سایه از
گوشه‌ی چشمم رد شد. سرم رو که بالا
آوردم، تلفن از دستم افتاد. همون موجود
تو فاصله‌ی چند متری من، معلق روی هوا
بود! پاهاش روی زمین نبود و رو هوا
ایستاده بود و با اون چشمای سفیدش زل
زده بود به من. دیگه نتونستم تحمل
کنم. جیغ خفه‌ای کشیدم، از اتاق بیرون
پریدم و رفتم پشت در حمام روی زمین
نشستم تا خواهرم دوش بگیره و بیاد
بیرون. فقط کنار بقیه احساس امنیت
می‌کردم.

اوضاع هر روز داشت بدتر می‌شد. دیگه

نمیتونستم تحمل کنم اخرش طاقت
نیاوردم و تصمیم گرفتم همه چیز رو برای
خاله‌ام تعریف کنم . خاله‌ام که زن
:باتجربه‌ای بود، رنگش پرید و گفت
دختر، اینا شوخی بردار نیست. اگه از بین
نره، کم‌کم تسخیرت می‌کنه. باید بریم
».پیش یه دعانویس

رفتیم پیش یه دعانویس محلی. اون یه
دعای خاص روی کاغذ نوشت و گفت همیشه
.باید همراهم باشه

تا مدتی واقعاً خوب بودم؛ انگار آب روی
آتش بود. اما کافی بود برای چند دقیقه
لباس عوض کنم یا دعا از من دور بشه
.بلافاصله سروکله‌اش پیدا می‌شد
می‌اومد توی صورتم نفس‌های عمیق
می‌کشید و دم گوشم با یه زبون عجیب
.پچ‌پچ می‌کرد

انگاری هیچ چیزی روی این موجود تأثیری
نداشت و بازم اذیتم می‌کرد

کار به جایی رسید که مجبور شدیم بریم
پیش یه جن‌گیر خیلی معروف. وقتی
رفتم پیشش، تا نگاهم کرد، بدون اینکه
من حتی یه کلمه حرف بزنم، عقب کشید
اخم‌هاش رفت تو هم و با صدای لرزونی
گفت: «دختر جون، اون چیزی که همراهته یه
جن کافره. از دست من هیچ کاری برنمیاد
برو یه جای دیگه، من قدرت مقابله با این

رو ندارم.» شنیدن این حرف از آدمی که کارش
همین بود، مثل یه سطل آب یخ بود که روی
سرم ریختن

ناامید برگشتیم خونه

چند روز بد فاجعه‌ی رخ داد که هیچ وقت از
یادم نمیره

بداز خوردن ناهار تصمیم گرفتم برم یه
دوش بگیرم تا کمی سرحال شم ، فراموش
کردم دعایی که رو گردنم بودو دربیارم، دعا
کاملاً خیس شد و جوهر نوشته‌ها به هم
ریخت.

همون شب، اون موجود با خشم وحشتناکی
برگشت، اما این بار ظاهرش عوض شده بود
تمام بدنش سوخته و جزغاله بود. بوی
گند گوشت سوخته تمام اتاق رو پر کرده
بود. اومد بالای سرم و با صدای
خشمگینی گفت: «تو منو به این روز
انداختی!» و بعد شروع کرد به کتک زدن
من.

توی خواب، تا سرحد مرگ من رو زیر مشت و
لگد می‌گرفت. دردی که می‌کشیدم کاملاً
واقعی بود. صبح‌ها که بیدار می‌شدم، تمام
بدنم کوفته و کبود بود. از شدت درد و
بی‌انرژی بودن نمی‌تونستم از جام تکون
بخورم. خانواده‌ام با گریه می‌اومدن بالای
سرم و تا به من آب‌قند نمی‌دادن، حالم سر
جاش نمی‌اومد. انگار تمام اون کتک‌ها رو

توی دنیای واقعی خورده بودم.
هر روز و هر شب کارم همین شده بود

یه شب که دوباره داشت توی خواب من رو
وحشیانه کتک می‌زد، صورت سوخته‌اش رو
آورد جلو و با پوزخند گفت: «خب! بازم برو
پیش دعا نویس، دعا بگیر » بعد محکم
کوبید توی دهنم و شروع کرد به خندیدن
اون قدر توی خواب به بدن و قفسه‌ی
سینه‌ام فشار آورد که یه لحظه احساس
کردم قلبم ایستاد. حس کردم مُردم. تو یه
لحظه‌ی عجیب، دیدم روحم از بدنم جدا شد و
چسبید به سقف اتاق. از اون بالا داشتم
به جسم خودم که روی زمین افتاده بود
نگاه می‌کردم. با یه نفس عمیق و
خفه‌کننده از خواب پریدم. نفسم بالا
نمی‌اومد و چشم‌ام سیاهی می‌رفت. باز هم
به زور آب‌قند سر حال اومدم

فردای اون شب ، از ترس اینکه که مبادا
دوباره بیاد سراغم ، رفتم کنار خاله‌ام
خوابیدم. صبح که بیدار شدیم، خاله‌ام با
دستای لرزون رو به من کرد و گفت: «الناز
دیشب پشتم به تو بود و داشتم
گوشتیم رو چک می‌کردم. یهو توی صفحه‌ی
تاریک گوشتیم، انعکاس تصویر پشت
سرم رو دیدم. یه پیرزن با چادر مشکی
ایستاده بود بالای سرت و داشت نگات

«!می‌کرد. تا برگشتم سمتت، غیبش زد
خاله‌ام نمی‌دونست که دقیقاً تو همون
لحظه، من توی خواب داشتم از اون موجود
کتک می‌خوردم و وقتی اون با وحشت
برگشته بود سمت من، اون موجود من رو رها
کرده بود.

از شدت خستگی و فشار روانی، همون‌جا
نشستم روی زمین و با گریه و فریاد
گفتم: «بابا به خدا خسته شدم! دیگه
نمی‌کشم. من باید اینو از بین ببرم. نه
خواب راحت دارم نه بیداری...» هنوز جمله‌ام
تموم نشده بود که یه دفعه، جلوی چشمای
مات و مبهوت خاله‌ام، یه نیروی نامرئی موهام
رو از پشت محکم کشید و من رو کوبید
زمین! خاله‌ام از ترس ماتش برده بود و هیچ
کاری از دستش برنمی‌اومد.

ابعاد این قضیه خیلی بزرگ‌تر از این حرفا
بود و من تو این شش سال زجرهایی
کشیدم که فقط چند موردش رو براتون
گفتم. توی این شش سال، من حتی یه
شب هم خواب راحت نداشتم
بالاخره بعد از دوندگی‌های زیاد، با هر
بدبختی که بود، یه آدم کاربلد رو تو یه
شهر دیگه پیدا کردیم. وقتی شرایط رو
بررسی کرد، رازی رو برملا کرد که مو بر
،تتمون سیخ شد. اون گفت: «سال‌ها پیش

یه نفر برای پدرت طلسم مرگ بسیار
سنگینی نوشته بوده. سنگینی این
طلسم اون قدر زیاد بوده که هم خود کسی
که طلسم رو نوشته از سنگینیش مرده و
هم در نهایت پدرت رو از پا درآورده. از اونجایی
که پدرت تو رو بیشتر از همه‌ی اعضای
خانواده دوست داشته این طلسم چپ شده
»و اون جن کافر به تو منتقل شده

اون استاد برام دعا‌های جدیدی نوشت و
گفت: «اگه این موجود رو الان از بین نبری
یا کامل تسخیرت می‌کنه یا مثل پدرت
جوون مرگ می‌شی.» مرحله‌ی پاکسازی شروع
شد. آخرین شبی که حضورش رو حس کردم
شب پایانی و آخرین مرحله‌ی دعاهام بود.
ساعت ۴ صبح بود که با یه ترس عجیب از
خواب پریدم. یه دفعه احساس کردم یه
چیزی مثل یه جریان برق سرد، از نوک
انگشتای پام بیرون کشیده شد. یه باد
بسیار سرد توی اتاق وزید که تمام تنم
به لرزه افتاد. اما بلافاصله بعد از اون، یه
حس آرامش عجیب و سبک شدن به من
دست داد؛ حسی که شش سال بود
تجربه‌اش نکرده بودم.

دوباره که خوابم برد، تو خواب دیدم که
همون دعانویس، دستای من رو محکم
گرفته و داره با صدای بلند ورد می‌خونه.

اون جن کافر و سیاه پوش هم تو گوشه‌ی
اتاق افتاده بود، جیغ می‌کشید و به
خودش می‌پیچید
با نفس نفس زدن از خواب پریدم

فردای اون روز، استاد دعانویس بهم زنگ زد و
گفت: «دخترم، امروز دقیقاً سر ساعت ۴
صبح، آخرین مرحله‌ی دعاهاتو انجام دادم و
«دیگه تموم شد. اون موجود از بین رفت

حالا حدود ۶ ماه از اون ماجرا می‌گذره و خدا رو
شکر دیگه خبری از اون پیرزن سیاه پوش و
جن کافر نیست. اما راستش رو بخوایز
بعد از شش سال شکنجه، هنوزم این ترس
توی جونم و سلول به سلول بدنم رسوب
کرده. همه‌ش با خودم می‌گم نکنه دوباره
برگرده؟ چون قبلاً هم چند بار با دعاهای
مختلف یه مدت خوب بودم ولی بازم
پیداش می‌شد

این یه داستان در حد مرگ ترسناک بود که
من با پوست و استخونم حسش کردم و
باهاش زندگیش کردم. امیدوارم هیچ‌وقت
حتی برای یه ثانیه، درگیر چنین تاریکی
و سنگینی شومی تو زندگیتون نشید
ممنون که پای خوندن این تجربه‌ی تلخ و
ترسناک نشستید

اگه شما هم تجربه‌ی مشابهی داشتید یا

انتقاد و پیشنهادی درباره‌ی این داستان
دارید، حتماً از قسمت پیشنهادات یا
کامنت سایت شب‌رو به‌مون اعلام کنید؛
خوندن نظرات شما به من دلگرمی می‌ده و
کمک می‌کنه محتوای بهتری براتون آماده
کنیم.

منبع: شب‌رو | مرجع ژانر وحشت ایرانی

<https://shabroo.ir/>